



کتاب نگاره



وزارت آموزش و پرورش
معاونت پرورشی و فرهنگی

مجموعه نمایشگاهی

« جنگ »

یگت بی وطن

با وطن من

ایران



اسکن کن وبسایت
iranemoon.org

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

طين

خط ثُلث / درب ورودی مسجد قبة الصخرة / فلسطین

وقتی نهمگان شیکستین*



قصه ما از دو هزار و پانصد سال پیش می‌آید. از میان قصری باشکوه و تالاری که دور تا دورش مهمان‌ها و درباری‌ها می‌نوشیدند و می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند. خشایارشا بدمستی کرد. ملکه از دستور شاه سر باز زد و به جلادش سپردند؛ حالا بهترین فرصت برای مردخای رهبر یهودیان بود. استر جوان و زیبا را پیش پادشاه فرستاد. ناز و عشوه‌ها کار خودش را کرد و او شد ملکه ایران. حالا وقت اجرای نقشه بود. **وقت نمکدان شکستن.**

اول از همه باید **هامان صدراعظم** را از سر راه برمی‌داشتند. همان که از مدت‌ها پیش حواسش به آن‌ها بود؛ به تلاش‌های فریبکارانه‌شان و به نفوذی که در دولت هخامنشی پیدا کرده بودند.

نسل کشی بجز رحمانه

در جنگ با دشمنان، ما را یاری کنید
و در روز قیامت، ما را از آتش نجات دهید
و در روز قیامت، ما را از آتش نجات دهید
و در روز قیامت، ما را از آتش نجات دهید
و در روز قیامت، ما را از آتش نجات دهید
و در روز قیامت، ما را از آتش نجات دهید
و در روز قیامت، ما را از آتش نجات دهید
و در روز قیامت، ما را از آتش نجات دهید
و در روز قیامت، ما را از آتش نجات دهید
و در روز قیامت، ما را از آتش نجات دهید



استر خشیار شاه را راضی کرد تا دستور قتلِ هامان را بدهد؛ کار افتاد دست دشمنی که سال‌ها پیش پناه داده بودند. هنوز خونِ هامان خشک نشده، ده پسرش را هم کشتند و از دروازه شهر آویزان‌شان کردند. کسی جرئت نفس کشیدن نداشت. هفتاد و هفت هزار نفر را تقسیم کنید در سه روز و حساب کنید آن‌ها روزی چند بیگناه را از دم تیغ می‌گذرانند؟ تا پانصد هزار نفر هم گفته‌اند؛ بیش از نیمی از جمعیت سرزمین آریایی آن روز تا زانو توی خون راه می‌رفتند و چنگ می‌انداختند بیخ گلوی بیگناهان. زن و مرد، کودک و نوزاد. برای اولین نسل‌کشی‌شان جشن گرفتند و اسمش را گذاشتند عید شکرگزاری پوریم. سال‌هاست که در این روز می‌رقصند و خون می‌نوشند یا چیزی به رنگ خون و بر نسل‌کشی بی‌رحمانه‌شان شادی می‌کنند. آن‌ها می‌خواستند ما نباشیم.



سپاه اسکندر مقدونی

خشیارشا رودست خورده بود و ما در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودیم. خودمان را جمع و جور کردیم. باید دوباره دست‌مان را سرزانی‌مان می‌گرفتیم و بلند می‌شدیم. قامت راست کردیم. سالیان سال بعد دشمنان دوباره راحتی‌مان را تاب نیاوردند. این بار از یونان حمله کردند. **سپاه اسکندر مقدونی** تا کوه‌های کهگیلویه رسیده بود. ما نماینده داشتیم برای جنگ با سپاه یونان. شجاعت و دل‌آوری و جنگاوری، همه را **آریوبرزن** یکجا داشت. در تنگه‌ای در میانه رشته کوه‌های زاگرس، کار دشمن داشت تمام می‌شد که از خودمان نارو خوردیم. از کسی شبیه خودمان. **چوپانی که آریورا لو داد**. همان وقت‌ها هم به این جور آدم‌ها می‌گفتند **وطن فروش**. آن تیر بلند زهرآگین فقط به قلب آریو نخورد؛ قلب مردم یک سرزمین را نشانه گرفته بود. آن‌ها می‌خواستند ما نباشیم.

سال‌ها طول کشید تا خودمان را پیدا کنیم، دست‌ها را به زانی‌مان بگیریم و بلند شویم. پادشاه اشکانی **حواش** به استقلال و هویت سرزمینمان بود. دورش جمع شدیم، متحد شدیم، مهارت جنگیدن یاد گرفتیم و نتیجه‌اش شد **پیروزی**. کسب و کارمان رونق گرفت و فرهنگ و اقتصادمان جای خودش را در دنیا پیدا کرد؛ اما بودند کسانی که دوباره خوشی‌مان را تاب نیاوردند. این بار دشمن در لباس **امپراطوری رم** جلو آمد.

ما به این دنیا نیامده بودیم که تمام شویم. ما آریایی‌ها خون دل خورده بودیم تا به اینجا برسیم. **سورنا** فرزند خلف ما بود. مردی جنگاور و باهوش که استراتژی‌های نظامی را خوب می‌دانست. سپاه **کراسوس** را کشاند به بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف؛ و حالا این طوفانی از تیر بود که از کمان‌های مان خارج می‌شد و توی سینه دشمن می‌نشست. نبرد حرّان در تاریخ شگفت‌آور است. آن‌ها می‌خواستند ما نباشیم.

ترس برادرِ مریزگر است

تاریخ ورق می خورد و ما زندگی مان را می کردیم. گاهی داشتن حاکمی شجاع و مقاوم، تا سال ها امنیت مان را بیمه می کرد و گاهی **حاکمی ترسو و سازش کار، همه چیزمان را به باد می داد.** درست مثل وقتی که **مغول** به ایران حمله کرد. **جلال الدین خوارزمشاه** با کمتر از سی هزار سرباز، جلوی شان ایستاد و معطل شان کرد. سربازهایی که در گرما و سرما، در غربت و دوری از خانواده، در گرسنگی و تشنگی، کم نیاوردند. از آن طرف ولی **سلطان محمد** با سپاهی چهارصد هزار نفره، **ترسید و به دشمن پشت کرد.** راست می گویند که ترس، برادر مرگ است. وحشت از اسم مغول، دهان به دهان می چرخید. حالا سرهای کوچک و بزرگ بود که قطع می شد و روی زمین می افتاد و جوی خونی که از سازش و صلح سرچشمه می گرفت، نتیجه اش شد **سیصد سال بردگی و تجاوز و ناامنی.**

سربداران کورسوی امیدی بودند در سبزواری که شعار «**سر به دار می دهیم، تن به ذلت نمی دهیم**» سر دادند. این حرفی بود که ما از اول تاریخ به آن اعتقاد داشتیم؛ اما از وقتی با کسی به نام «**حسین علیشاه**» آشنا شدیم، یاد گرفتیم چطور بدون هراس، سینه سپر کنیم و فریاد «**تن به ذلت نمی دهیم**» سر دهیم؛ دشمنان می خواستند ما نباشیم.



می‌خواستیم قدا علم کنیم

تاریخ ورق خورد و رسید به اسماعیل صفوی. شجاعت آریایی مان با غیرت مسلمانی و فداکاری شیعی مان ضریب گرفت. اسماعیل زیر بار زور نمی‌رفت و ما همین را می‌خواستیم. ما با لشکر سی هزار نفره مان، ارتش هفتاد هزار نفره ازبک‌ها را شکست دادیم و از خاک مان بیرون شان کردیم. ما با الله وردی خان و امام قلی خان، پرتغالی‌ها را بعد از صد و ده سال از جنوب ایران بیرون کردیم. بندر گمبرون را از اشغال شان درآوردیم و نامش را گذاشتیم بندرعباس. بحرین و هرمز و قشم را به آب و خاک مان برگرداندیم. هرمزی که یکی از محکم‌ترین پایگاه‌های پرتغالی‌ها بود. جنگ روی آب کار آسانی نبود. چقدر سرباز که دریازده شدند و گرسنگی کشیدند و تشنگی تحمل کردند. چقدر جوان که کشته شدند و جنازه‌های شان در آب افتاد و چقدر مادر که داغدار شدند! آن‌ها می‌خواستند ما نباشیم؛ ولی ما بیدی نبودیم که به این بادها بلرزیم تا وقتی که پادشاه بی‌کفایتی مثل سلطان حسین سرکار آمد و پایتخت کشورمان، اصفهان، سقوط کرد.



دستی‌هاستعمار

تاریخ ورق خورد و ما می‌خواستیم زندگی کنیم. داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم که آن دشمن قدیمی این‌بار به شکل دیگری درآمد: **در قامت انگلستان** و با **کارگزاری یهودیانی که بعدتر شبکه قدرتمند صهیونیسم را شکل دادند**. در تمام این سال‌ها، آن‌ها بیکار ننشسته بودند. شاهان قاجار دلاوری‌های‌مان در دوران صفوی را به باد دادند. آن قدر سازش کردند و کوتاه آمدند تا **شیر با یال و کوپال غرب آسیا را به گربه‌ای نشسته تبدیل کردند**. انگلیسی‌ها دسیسه کردند و از پی‌اش افغانستان و ترکمنستان و آذربایجان را از ما گرفتند و کم‌کم نقشه خاورمیانه را آن‌طور که خودشان خواستند، کشیدند و مرزها را تعیین کردند. ما می‌خواستیم **قد علم کنیم**. ما نماینده داشتیم برای پس گرفتن عزت و اقتدارمان. **شجاعت و درایت و عقلانیت**، همه را **امیرکبیر** یکجا داشت. وطن‌فروش‌ها اینجا هم بودند و خون او را در حمام فین کاشان به زمین ریختند.

آن‌ها می‌خواستند دنیا را تصاحب کنند؛ به شیوه‌ای جدید؛ استعمار.

ترس برادر مرگ است. ترس از دست دادن حکومت و جاه و مقام. همین بود که مجبور شدیم از پی ترس شاهان قاجار، سرخم کنیم. قراردادهای ننگین پشت هم می‌آمد و امضا می‌شد؛ اما اغلب آن‌ها با ایستادگی علما و مردم لغو شد. اگر پشت میرزای شیرازی نمی‌ایستادیم و قلیان‌ها را نمی‌شکستیم، امتیاز توتون و تنباکو را هم گرفته بودند. زورمان ولی هنوز به نفت نمی‌رسید. نه چاه‌های نفت‌مان مال خودمان بود، نه معادن سرب و ذغال سنگ‌مان.



فرزند دانا، خلف*

ایران»

جنگ‌های جهانی خوب بهانه‌ای بود برایشان. شمال و جنوب سرزمین‌مان را گرفتند و تا مرکز هم پیش آمدند. شاه نمی‌خواست جلوی‌شان بایستد. ما ولی مثل همیشه، فرزندان خلف خودمان را داشتیم. **رئیسعلی دلواری** که با گرفتن حکم جهاد از علما به جنگ با انگلیسی‌ها رفت و **بی‌بی مریم بختیاری** که هم در اصفهان کمک‌حال قحطی‌زده‌ها بود و هم نیرو برای رئیسعلی می‌فرستاد؛ و بعدتر **میرزا کوچک خان جنگلی** که حوزه علمی و درس را رها کرد و به جنگ اجنبی‌ها در شمال رفت؛ اما وطن‌فروشی در کنار منفعت‌طلبی و بزدلی، ضریب گرفت و رئیسعلی را در ساحل خلیج فارس به کشتن داد و میرزا کوچک خان را در میان سوز و سرمای برف و پسر بی‌بی مریم را سر در حلقه طناب دار.

آن‌ها می‌خواستند ما را از تاریخ حذف کنند، این بار با قحطی ساختگی. برای سربازان‌شان گونی‌های آرد و غلات روی هم تلمبار کردند و بچه‌های ما از گرسنگی علف می‌خوردند. آرد و غلات‌شان کرم می‌افتاد و آن‌ها روی جنازه‌های کوچک و بزرگ‌مان پا می‌گذاشتند. دو هزار و اندی سال پیش، تا زانو توی خون ما راه می‌رفتند و حالا روی جنازه‌های‌مان. می‌گویند حدود هشت تا یازده میلیون نفر را در همین قحطی‌های آن دوره اشغالگری کشته‌اند، بدون جنگ، به بهانه بی‌طرفی و سازش. دشمن، همان دشمن دو هزار و اندی سال پیش بود در لباسی دیگر.



می خواستند کم کم همه چیزمان را بگیرند که شاه قاجار را برداشتند و خودشان برای مان شاه جدیدی انتخاب کردند. آن هم وقتی که با هزار مشقت، مجلس شورا و مشروطه راه انداخته بودیم. شاه مان یک قزاق اصطلیل دار بی سواد بود به نام رضاخان که فقط زورش به ما می رسید و پیش اجنبی ها گردنش کج و سرش پایین بود. آخرش هم وسط جنگ جهانی دوم وقتی کشور افتاد دست شوروی و بریتانیا، با خفت و خواری او را از کشور اخراج کردند و در کمتر از آنی ابهت پوشالی اش نابود شد. **آن ها راه حذف ما از تاریخ را یاد گرفته بودند** که پسرش **محمد رضا** را به جایش آوردند. او تربیت شده آن ها بود. حتی رادیویی را گوش می داد که آن ها می خواستند، حرفی را می زد که آن ها می گفتند و کارهایی را می کرد که آن ها می خواستند.

ما باید دوباره خودمان را پیدا می کردیم. **آیت الله کاشانی** که رهبری مردم در جریان نهضت ملی نفت ایران را به عهده داشت، می گفت: «من اساساً با هر اجنبی ای که مخالف مصالح و استقلال ملت ایران باشد، مخالفم.» **همراه با مصدق**، جلوی انگلیس درآمدیم تا جلوی تاراج نفت مان را بگیریم. اما مصدق به جای اینکه به ما اعتماد کند، سراغ آمریکا رفت و وعده وعیدهایشان. دست انگلیس کوتاه شد و دست آمریکا درازتر. مصدق در حال مذاکره و چانه زنی با آمریکا بود که کودتا کردند و برکنار شد و روزنامه ها پر شد از عکس های دادگاهش، در حالی که سرش را توی دست هایش روی میز پنهان کرده بود. مصدق بعد از سه سال حبس به روستایی تبعید شد و تا پایان عمر همان جا زندگی کرد. فرتوت و شکست خورده. **آن ها نمی خواستند ما باشیم.**





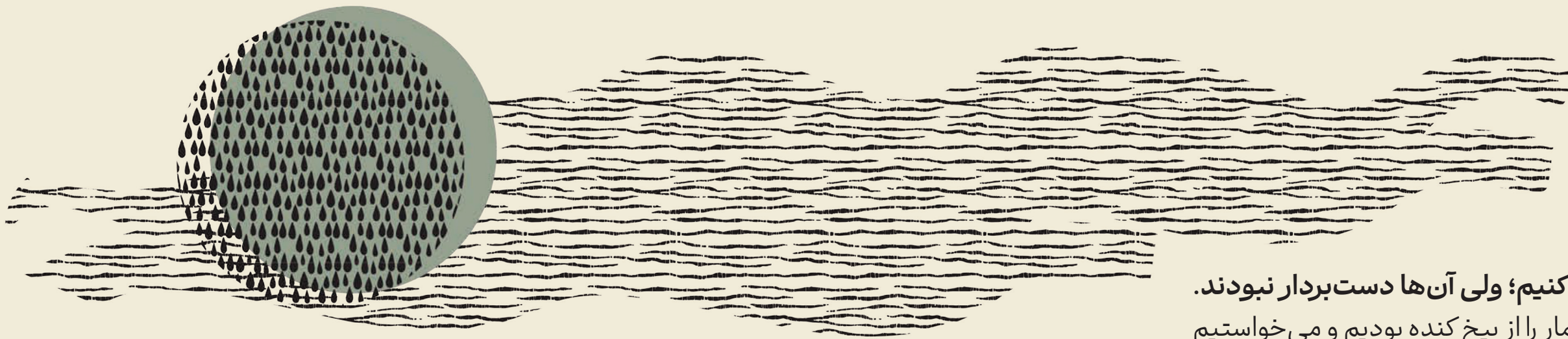
بزرگداشت عرصت ایران

چقدر زمین خورده بودیم و بلند شده بودیم. چند سال بعد این ما بودیم که بعد از سال‌ها همه‌مان یکی شده بودیم در قامت سیدی که روح‌الله می‌خواندش. روح‌اللهی که با اسلام و معنویت عجیب بود و شجاعت، عقلانیت، جهاد و تدبیرش را از جدش علی بن ابی‌طالب علیه السلام و فرزندان او یاد گرفته بود. دورش حلقه زدیم. می‌خواستیم دوباره برگردیم به روزهایی که برای خودمان عزت و اقتدار داشتیم. به شکوه ایرانی مسلمانانی که زیر بار زور نمی‌رفت. جلوی کاپیتولاسیون ایستادیم. می‌خواستند همه چیزمان را بگیرند، می‌گفتند سگ آمریکایی شرف دارد به مرد وزن ایرانی. ما این حقارت را نمی‌خواستیم. این زیر بار زور رفتن را. حالا دیگر می‌خواستند دین و مذهب‌مان را هم بگیرند. فرقه بهائیت را بزرگ کردند و دولت را دادند دست بهایی‌ها. بحرین را با کم‌ترین فشار اعراب، از دست دادند؛ همان بحرینی که امام قلی خان با خون دل گرفته بود؛ و قسمتی از سیستان را؛ و قسمتی از آذربایجان را، بدون جنگ، برای سازش و مصالحه. یک بار برگشتیم و به مسیری که آمده بودیم نگاه کردیم. چقدر توی دام افتاده و درآمده بودیم. چقدر سختی کشیده بودیم. این بار با روح‌الله یکی شدیم. محکم و متحد. از حرفمان کوتاه نیامدیم. کم نیاوردیم و نترسیدیم. اول استبداد را از کشورمان بیرون راندیم و بعد استعمار را. دومی از اولی مهم‌تر و بزرگ‌تر بود. کشورمان را از هردوی این‌ها پس گرفتیم. می‌خواستیم زندگی کنیم، برای خودمان، در سرزمین خودمان، بدون زورگویی و تحقیر. آن‌ها نمی‌خواستند ما باشیم. سربازهای شان را با هلیکوپترها راه انداختند توی آسمان سرزمین‌مان تا در صحرای طبس فرود بیایند و دوباره کودتا کنند؛ اما خدا با ما بود. خدا، خدای شن‌های طبس بود، همان‌طور که خدای تیر و کمان سورنا و آرش هم بود. هلیکوپترها زمین‌گیر دانه‌های شن و ماسه شده بودند.

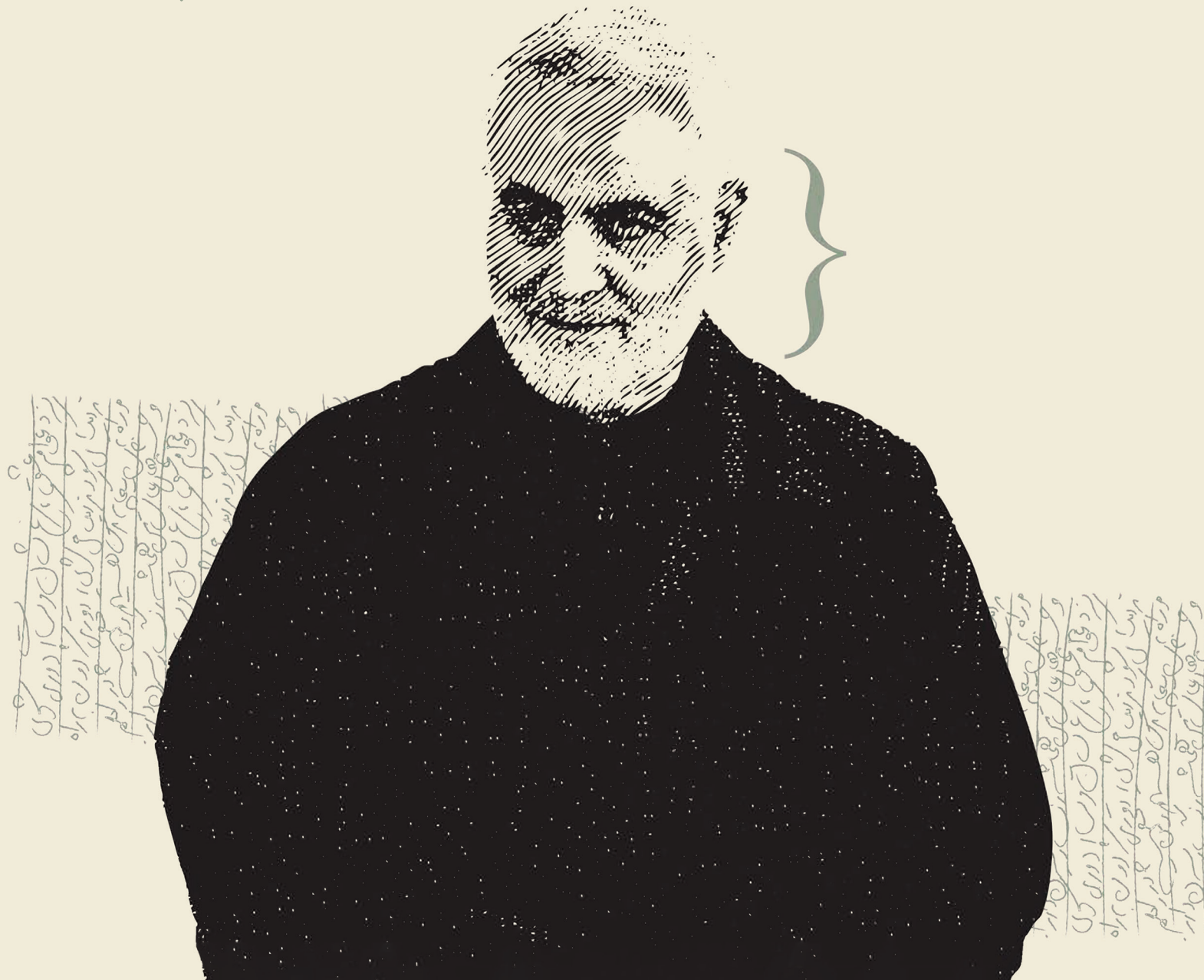
مقتدرانند ایستاده ایم

آن‌ها می‌خواستند نه تنها ما، که این بار نام سرزمین‌مان را هم از نقشه محو کنند. صدام را جلو انداختند با همه تجهیزات نظامی خودش و خودش. ما دیگر نمی‌خواستیم کم بیاوریم. نمی‌خواستیم بترسیم و دم از سازش بزنیم. ما در قامت روح الله، حرف از جنگ جنگ تا پیروزی می‌زدیم و پیروز شدیم. مردها و زن‌های مان ایستادگی کردند، جنگیدند، شهید شدند. روی کوچه‌ها و خیابان‌های مان اسم شهید زدیم. زن‌های مان مادر و همسر و دختر شهید شدند و مردان مان، پدر و پسر و برادر شهید. صدام با هرچه داشت جلو آمد. وطن فروش‌ها هم بیکار نشستند: با کمک آمریکا از مجاهدین خلق به منافقین تغییر ماهیت دادند و توی کوچه‌ها و خیابان‌ها به روی زن و مرد و پیر و جوان، اسلحه کشیدند. این آخری‌ها آمریکا هم پیش آمد. ناوهایش را توی خلیج فارس آورد تا جنگ جدیدی شروع کند. برگشته بودیم به چند صد سال پیش. به دوران پرتغالی‌ها و امام‌قلی خان. حالا این **نادر مهدوی** بود که با دوستانش، قایق‌های تندروشان را می‌انداختند وسط خلیج فارس تا ناوهای آمریکایی را بیرون کنند. ما این بار می‌خواستیم انتقام همه تاریخ را از دشمن دیرینه مان بگیریم. هشت سال جنگیدیم و برای اولین بار، در دویست سال اخیر، یک سانتیمتر از خاک و آب‌مان را ندادیم، مقتدرانه ایستادیم تا مقصر جنگ معلوم شود. آخر ما شروع‌کننده نبودیم.





در قیامت حاج قاسم



جنگ تمام شد. ما می خواستیم زندگی کنیم؛ ولی آن‌ها دست بردار نبودند. هرروز به شکلی و در جایی. ما ریشه استعمار را از بیخ کنده بودیم و می خواستیم روی پای خودمان باشیم. می خواستیم پزشک و مهندس و دانشمند داشته باشیم. می خواستیم انرژی هسته‌ای از خودمان باشد، انرژی پایدار و ارزان برای آینده بچه‌های مان، درست مثل خودشان. آخر خون آن‌ها که از ما رنگین‌تر نبود. وطن فروشی از اول تاریخ آمده بود تا رسیده بود به اینجا. همان چوپانی که آریوبرزن را لو داد، همان کسی که میرزا کوچک خان و رئیسعلی را به کشتن داد، حالا شده بود آدم آن‌ها و آمده بود سراغ دانشمندان هسته‌ای مان. **مجید شهریاری و مصطفی احمدی روشن و داریوش رضایی نژاد** فقط چند نفر از شهدا بودند؛ **فریدون عباسی** اما زنده ماند. این همان دشمنی بود که امیرکبیر را از سر راه برداشته بود؛ امیرکبیری که می خواست مردمش روی پای خودشان بایستند.

آن‌ها عزمشان را جزم کرده بودند که ما را حذف کنند. تا اینجای تاریخ آمده بودند و نتوانسته بودند. ما هم عزممان را جزم کرده بودیم که هرطور شده بمانیم. **این بار در قد و قامت حاج قاسم درآمدیم.** او آرش بود برایمان وقتی تفنگ دست می گرفت، سورنا بود برایمان وقتی دشمن را خلع سلاح می کرد، سیاوش بود برایمان وقتی زیر آتش دشمن، ایستاده و محکم قدم می زد و عباس بود برایمان وقتی به یاری حسین علیه السلام می رفت. هوای مرزهای سرزمین مان را داشت تا دشمن در کوچه‌ها و خیابان‌ها مان راه باز نکند؛ ولی آن‌ها همه بغض دیرینه‌شان را یکجا خالی کردند روی سرش. آن قدری که انگستی ماند و انگستری و ما دوباره حال و هوای کربلا برایمان زنده شد. ما دیگر راه را گم نکردیم. همه ایستادیم پشت پیکر حاج قاسم، مشت‌های مان را گره کردیم و فریاد زدیم **«هیئات منا الذله».**

روپا رویی حقیق و و و و باطل

آن‌ها عزم کرده بودند ما نباشیم که همهٔ عداوت تاریخی و کینهٔ چند هزارساله‌شان را یکجا روی سر دانشمندان هسته‌ای و نظامی‌مان خالی کردند. روی سر زن و بچه و کودک و نوزاد. خوی وحشی‌گری‌شان از جشن پوریم آمده بود و رسیده بود به بامداد جمعه بیست و سه خرداد ۱۴۰۴. کینهٔ فریدون عباسی و محمد مهدی طهرانچی، سلامی و حاجی‌زاده و رشید و باقری دیوانه‌شان کرده بود. حالا دیگر رسیده‌ایم به آخرش. آن‌ها در هر شکل و شمایلی که بودند، خودشان را نشان داده‌اند و یکی شده‌اند. اصلاً همهٔ این کارها را کرده‌اند تا دنیا را تصاحب کنند. تا مبادا تمدن نوین اسلامی که در مقابلشان شکل گرفته با ظهور منجی آخرالزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف کامل شود.



خونین باد سرد

ما سبز ایران پیشگامیم

بار زور

حالا باطل یک طرف میدان است و ما، مایی که یک تاریخ دوام آوردیم تا زیر بار زور نرویم، یک طرف. حالا نزدیک قله ایم و راه زیادی تا قله نمانده. می دانیم که با رهبری قدرتمند سیدعلی خامنه‌ای، این بار هم از پس شان برمی آییم. حافظه تاریخی مان را از نو مرور می کنیم. آن‌ها در تمام این دوهزار و اندی سال، همه تلاششان را کردند تا ما را از تاریخ، از نقشه و از جغرافیا حذف کنند. آن‌ها می خواهند دنیا را تصاحب کنند؛ ولی نمی دانند که ما درس زیر بار زور نرفتن را از سیدالشهدا علیه السلام آموخته ایم.

تلاش قله را راه نمی لاند